

## گزارشی از شهر قائمشهر

قائم‌شهر، خود کابوس است و من به آن پا گذاشته‌ام، لازم نیست پی‌آرسی رابگیریم یا در خانه‌ای را بکوبیم، توی خیابان، تک‌تک رهگذران از نمونه‌هایی هستند که در شهری معمولی و اوضاعی عادی باید مدت‌ها به دنبالش گشت. قائمشهر، شهر کارگران صنعتی است. آنها طی سالیان به دور کارخانجات نساجی سقفی برای زندگی زدند و اینجا؟ شهر؟ شد. سه نسل از کارگران ماهر صنعتی (تکنیسین) هر صبح با صدای سوت کارخانه که در تمام شهر می‌پیچید، از خواب بیدار میشدند و حالا که دیگر، دم صبح صدایی از کارخانه‌ها به گوش نمی‌رسد، مردم در ادامه کابوسشان زندگی میکنند و شاید به این طریق زجر بیکاری و گرسنگی و آوارگی و ویرانگری‌ها همه، درد فرزندان‌شان را تاب می‌آورند.

صداها در گوشم می‌پیچد و تمرکزی برای نوشتن ندارم:

یکی از کارگران: که بیست سال سابقه کار در کارخانه شماره یک نساجی را دارد می‌گوید من از شانزده سالگی که پدرم مرد به جای او به سر کار آمدم و هر ماه حق بیمه دادم. حالا در چهل سالگی که به من کار دیگری نمیدهند تا بیمه ام کنند. کی حاضر است من چهل ساله را استخدام کند که سابقه بیمه ام تکمیل شود؟ می‌روم عملگی ساختمانها.. یکی دیگر از کارگران: هجده سال در کارخانه شماره سه نساجی کار کرده می‌گوید: صبح زود می‌رویم دور میدان برای کارگری ساختمان... شاید در هفته‌دو روز کار بگیرم بیاید. می‌گویم اینطور اگر خوش شانس باشید شاید هفته‌ای ده هزار تومان در بیاورید. چطور زندگی میکنید؟ همان کارگر می‌گوید پول نان زن و بچه ام هم نمی‌شود. من چهار تا بچه دارم که سه تایشان محصلند. بزرگ شده اند، قدکشیده اند. خجالت می‌کشند روپوش‌ها و مانتوهای مدرسه سه چهار سال پیش را بپوشند. کفش و لباس معمولی هم که تکلیفش روشن است؟

زنی میانسال: با شرم می‌گوید پنجشنبه غروب‌ها می‌روم میدان میوه و تره بار سبزی‌ها و میوه‌های لهیده و گندیده را جمع می‌کنم و می‌آورم برای بچه‌هایم. چه می‌فهمند نداری یعنی چی؟ یکی از همین همسایه‌ها می‌گوید ماهم آخر شب می‌رویم بازار روز میوه جمع می‌کنیم. همه ما مثل همیم.

کارگر دیگر: پس از باز خریدی و عدم تمدید اعتبار بیمه‌اش با بیماری دخترش مواجه شده می‌گوید: یک دختر شانزده ساله دارم. کم‌درد دارد. نمی‌دانیم چیست؟ دکترها می‌گویند باید آزمایشات دقیق انجام بدهد اما این کارها هزینه دارد و من با پول عملگی شکم پنج تا بچه ام را هم نمی‌توانم سیر کنم. پول ندارم معالجه‌اش کنم. بردمش دکتر و پنج اما ندارم. شب و روز به پشت افتاده. پاهایش در اختیار بدنش MRI؟ شش هزار تومان ویزیت دادم. گفتند باید بروی نیست. شب و نصفه شب دردش که شروع میشود گریه میکند بیاید خانه ما را ببینید. یک پتو انداختیم و رویش نشستیم. هر چه داشتیم در این چهار سال بیکاری فروختم. خانه ام را هم فروختم و آمدم چند کوچه بالاتر مستاجری. به صاحبخانه ام گفته ام که پول اجاره خانه‌های عقب افتاده را از پول پیش خانه کم کند و باقی‌اش را بدهد که یک جور این بچه را درمان کنم. بعدش کجا آواره شویم خدا عالم است.

کارگر دیگر: که شانزده سال در کارخانه شماره دو نساجی کار کرده میگوید: پسر دوازده ساله ام پارسال افتاد و دستش شکست دکتر برایش گچ گرفت اما استخوان بچه ام بد جوش خورد... حالا می گویند باید دکتر متخصص دست بچه را عمل کند که آن هم پانصد هزار تومان خرج دارد. اگر مسئولیت چنین اتفاقی برایشان بیفتد... هاشمی، خاتمی. احمدی نژاد یا هرکسی که الان هست به فکر دوا و درمانش نیستند؟ ببینید من چه دلی دارم که جلوی چشم دست بچه ام دارد برای همه عمر فلج می شود و به خاطر پانصد هزار تومان نمی توانم .

یک کارگر دیگر: دخترم دانشجوی دانشگاه آزاد است هر روز می رود سوادکوه، روزی سه هزار تومان کرایه ماشین دارد. در این دوسالی که دانشجوی شده من حتی نتوانستم کرایه ماشینش را بدهم چه رسد به شهریه... نمیدانم از کجا؟ او می گفت: می بینم که دخترم پنهانی کجا می رود. چه کنم وقتی نمی توانم حتی شکمش را سیر کنم...؟

به خاطر می آید که بدن آدم مواد سوختنی زیاد دارد. به گمانم بدن کارگران قانمشهر بسیار زیاد جرقه ای می خواهد. - - - کارگر دیگر: اینهمه که می گویند مهرورزی و عدالت اجتماعی و کمک به بندگان خدا من مانده ام که کدام بندگان خدا مگر من بنده خدانیستم؟ همکار من بعد از یک عمر جان کندن و حق بیمه و مالیات دادن بنده خدا نیست اما اگر یک اتفاقی در یک کشوری آن سردنیا بیفتد مردمش میشوند بنده خدا و کمک می کنند مشکلشان حل میشود. این عدالت اجتماعی پس کجا باید برقرار شود؟ عدالت اجتماعی همین است. کدام مهرورزی؟ هرکس از راه میرسد و هرچه به دهانش می آید برای یک مشت عین خودش میگوید و به به و چه چه تحویل میگیرد. پس چرا من پیش هر مسئولی میروم به من جواب نمی دهند و میگویند که به ما مربوط نیست؟ این یعنی مهرورزی؟

قلم را بدست میگیرم اتفاقا باید تمرکز کنم تا بتوانم درد و پژواک این صداهای در گلو خفه شده باشم پس بگذارید از اول شروع کنم .....

شهری که روزی شهر صنعتی بود و الان شهر بیکاران دردمند شده است: قائم شهر، شهر کارگران صنعتی است. آنها ده ها سال قبل کارخانه های گونی بافی و سپس نساجی را برای گذران زندگی زدند و حالا اینجا برای خود شهری است. سه نسل از کارگران ماهر صنعتی (تکنسین) هر صبح با صدای سوت کارخانه که در تمام شهر می پیچید، از خواب بیدار می شدند و حالا که دیگر دم صبح صدایی از کارخانه ها به گوش نمی رسد.

کنار خیابانی در شهرک یثرب می ایستیم. از نمای همشکل خانه ها پیداست که در شهرکی سازمانی هستیم. راهنمای من که خود از کارگران باز خرید شده نساجی است کامیون ها و تاکسی هایی که در مقابل خانه ها پارک شده اند را نشان می دهد و می گوید، کارگرها توی این چهار سال بیکاری خانه هایشان را به اینها فروخته اند.

از ماشین پیاده می شوم و در پیاده رو به مرد میانسالی برمی خورم که پانزده سال در کارخانه شماره یک نساجی قانمشهر کار کرده و دست آخر سابقه خدمتش را به چهار - پنج میلیون تومان فروخته و آمده است بیرون؛ چهار سال پیش مدیران کارخانه هر روز ما را جمع می کردند و می گفتند؛ حالا اگر بروید لااقل یک پولی گیرتان می آید اما دو ماه بعد دیگر پولی نمی ماند تا باز خریدتان کنیم. ما را می ترساندند.

سه ماه سه ماه حقوق نمی دادند. حتی وعده و وعید می دادند که طرح نوسازی صنایع به زودی اجرا می شود و سر یک سال همه شما برمی گردید سر کار سابق تان. من فکر کردم این پول را می گیرم و یک کاسبی راه می اندازم...

بی سوادم، تجربه کار آزاد را هم نداشتم. همیشه کارم توی کارخانه بود و یک حقوق بخورونمیری آخر ماه می گرفتم. پول بازخریدی ام تمام و کمال توی بازار سوخت و بدهی بالا آوردم. مجبور شدم خانه ام را بفروشم و همین جا توی خانه خودم مستاجر شوم.

همین که او شروع می کند به حرف زدن آرام آرام کارگران دورمان حلقه می زنند؛ بگو مدیرعامل خودش گفت یک سال دیگر همه تان را برمی گردانیم سرکار... حالا چهارسال گذشته می گویند چشم تان کور. چرا باز خرید شدید؟ یکی دیگر می گوید تهدیدمان کردند... اینها را گفتی؟ تهدید کردند اگر نرویم بدون پول بازخریدی، اخراجمان می کنند. می گویم چهارسال است که از کارخانه باز خرید شده اید. چطور سراغ کار دیگری نرفتید یا سابقه بیمه تان را تکمیل نکردید؟ یکی از کارگران که بیست سال سابقه کار در کارخانه شماره یک نساجی دارد می گوید من از شانزده سالگی که پدرم مرد به جای او به سرکار آمدم و هر ماه حق بیمه دادم.

حالا در چهل سالگی که به من کار دیگری نمی دهند تا بیمه ام کنند. کی حاضر است من چهل ساله را استخدام کند که سابقه بیمه ام تکمیل شود؟ می روم عملگی سر ساختمان ها... یکی دیگر از کارگران که هجده سال در کارخانه شماره سه نساجی کار کرده می گوید؛ صبح زود می روم دور میدان برای کارگری ساختمان... شاید در هفته دو روز کار گیرم بیاید.

می گویم: اینطور اگر خوش شانس باشید شاید هفته یی ده هزار تومان در بیاورید. چطور زندگی می کنید؟ همان کارگر میگوید: پول نان زن و بچه ام هم نمیشود. من چهارتا بچه دارم که سه تایشان محصل اند. بزرگ شده اند، قد کشیده اند. خجالت میکشند روپوش ها و مانتوهای مدرسه سه، چهار سال پیش را بپوشند. کفش و لباس معمولی هم که تکلیفش روشن است.

زن میانسالی کمی آن سوتر کنار شوهرش ایستاده. ابتدا آرام اما همین که توجه من را می بیند با شرم می گوید؛ پنج شبه غروب ها می روم میدان میوه و تره بار سبزی ها و میوه های لهیده و گندیده را جمع می کنم و می آورم برای بچه هایم... بچه اند. چه میفهمند نداری یعنی چی؟، شوهرش چشم غره می رود تا ساکتش کند. توجه زن را به همسایه ها که دورتادور ایستاده اند جلب می کند.

یکی از همین همسایه ها می گوید: چه کارش داری آقا رحیم؟ مگر زن من چه کار می کند؟ هر پنجشنبه آخر شب می رود بازار روز میوه جمع میکند. همه ما مثل همیم. آقا رحیم میگوید: این حرف ها گفتن ندارد. به من می گوید: بنویس من که بیست سال توی کارخانه کار کردم چرا حالا باید لنگ نان شبم باشم و از روی زن و بچه ام خجالت بکشم؟ کارگرها راه میدهند که یکی از همکاران شان جلو بیاید. او بیست سال در کارخانه شماره دو نساجی کار کرده و پس از بازخریدی و عدم تمدید اعتبار بیمه اش با بیماری دخترش مواجه شده؛ یک دختر شانزده ساله دارم. کمردرد دارد. نمی دانیم از چیست؟ دکترها می گویند باید آزمایشات دقیق انجام بدهد اما این کارها هزینه دارد و من با پول عملگی شکم پنج تا بچه ام را هم نمی توانم سیر کنم.

پول ندارم معالجه اش کنم. بردمش دکتر و پنج، شش هزار تومان ویزیت دادم. گفتند باید برود، ام آرای اما ندارم. شب و روز به پشت افتاده. پاهایش اختیار بدنش نیست... شب و نصف شب دردش که شروع می شود گریه می کند، بابا من را ببر دکتر. میروم توی حیاط می نشینم که صدایش را نشنوم... با کدام پول ببرمش؟ از کی قرض بگیرم؟

از همسایه ام که وضعش از من بدتر است؟

بیبید خانه ما را ببینید. یک پتو انداختیم و رویش نشستیم. هر چه داشتم در این چهار سال بیکاری فروختم. خانه ام را هم فروختم و آدم چند کوچه بالاتر مستاجری. به صاحبخانه ام گفته ام که پول اجاره خانه های عقب افتاده را از روی پول پیش خانه کم کند و باقی اش را بدهد که یک جور این بچه را درمان کنم. بعدش کجا آواره شویم خدا عالم است. کارگر دیگری که شانزده سال در کارخانه شماره دو نساجی کار کرده، می گوید؛ پسر دوازده ساله ام پارسال افتاد و دستش شکست. دکتر برایش گچ گرفت اما استخوان بچه ام بد جوش خورد... حالا می گویند باید دکتر متخصص دست بچه را عمل کند که آن هم پانصد هزار تومان خرج دارد. ببینید من چه دلی دارم که جلوی چشم دست بچه ام دارد برای همه عمر فلج می شود و به خاطر پانصد هزار تومان نمی توانم... یا همین همسایه ام. شب تا صبح دخترش از درد به خودش می پیچد. دیوار به دیواریم. انگار توی خانه ما ضجه می زند.

کارگر دیگری در حلقه چهارم - پنجمی که دور من شکل گرفته سعی می کند با فریاد چیزی بگوید. راه می دهند که بیاید جلوتر؛ این همه که می گویند کمک به بندگان خدا؟ من مانده ام که کدام بندگان خدا. مگر من بنده خدا نیستم؟ همکار من بعد از یک عمر جان کندن و حق بیمه و مالیات دادن بنده خدا نیستم؟ عدالت اجتماعی همین است. چرا من پیش هر مسئولی می روم به من جواب نمی دهند و می گویند که به ما مربوط نیست؟

نساجی را تکه تکه کردند. کوچک کردند و حالا فقط سیصد، چهارصدتا کارگر را نگه داشته اند اما آنها را هم مثل ما تحت فشار گذاشته اند. هر روز هم اسم کارخانه را عوض می کنند تا کارگران امیدی به بازگشت به کار نداشته باشند. یک روز تابلو می زنند (طبرستان) یک روز تابلوی ...، را می زنند و خودشان هم نمی دانند که می خواهند با این کارخانه چه کار کنند.

امروز تابلویش را میکنند و فردا باز یک تابلوی دیگر نصب می کنند. همه کاری می کنند غیر از راه اندازی کارخانه. همین حالا بروید یک پارچه فروشی در خود قائمشهر که یک روزی به همه ایران پارچه میفرستاد، یک نمونه پارچه ایرانی هم پیدا نمی کنید. همه وارداتی است. اینها چرا به جای واردات کارخانه را راه نمی اندازند؟

زنی که کنار شوهرش ایستاده بود از میان جمع زن دیگری را نشان میدهد؛ شما چرا حرف نمی زنی؟ مگر شوهرت تو و بچه هایش را نگذاشته و رفته؟ زن از این خطاب نامنتظره جا می خورد. با لکنت شروع می کند؛ بیست و یک سال توی نساجی شماره دو کار کرد بعد باز خرید شد و یک پولی بهش دادند.

همان پول را کم کم خوردیم و هی گفتیم امروز کارخانه راه می افتد و فردا راه می افتد... پارسال دم عید یک میلیون تومان از پول مانده بود. برداشت و گفت می روم تهران برای کار. رفت و از آن موقع به بعد هیچ خبری ازش نشد. نمی دانیم زنده است یا مرده. من ماندم و چهار تا دختر دم بخت... به گریه می افتد و به سختی از میان جمع خودش را رد میکند. توی شهر که گشت میزدیم به نظرم آمد این همه بنگاه معاملات ملکی برای یک شهر - صرفاً توریستی - هم زیاد است. این دلایان در یک شهر کارگری چه کاری کنند؟

صاحب بنگاه معاملات ملکی پشت میز نشسته بود و با تلفن حرف میزد. منتظر ایستادم. همراه کمی پس از من وارد شد و یکی از آشنایانش را در ردیف صندلی های انتهای بنگاه دید. به طرف او رفت و ایستاد به سلام و علیک. دلالت که کارش با تلفن تمام شد، گفتم که برای چه کاری به قائم شهر آمده ام و سوالم را پرسیدم؛ بعد از تعطیلی نساجی

وضعیت فروش مسکن چه تغییری کرده؟ از مشتریانانتان کارگری را میشناسید که به خاطر از دست دادن شغل حاضر باشد خانه اش را ارزان بفروشد؟ سردستی و بی حوصله جواب داد، نه آقا. من خبر ندارم. بفرمایید بیرون. بیش از من انگار خودش از لحن و کلامش یکه خورد و آرام تر - شاید برای جبران - مثل اینکه نگران تلف شدن وقت من باشد ادامه داد؛، شما باید تشریف ببرید در خیابان روبه روی کارخانه گونی بافی.

آن طرفها از اینجور موردها زیاد پیدا می شود. چندتا بنگاه هم آنجا هست. داشتم میرفتم بیرون و به همراه اشاره کردم که بیاید. هنوز در کار احوال پرسى بود. وقتی آمد گفتم که اینجا چنین موردی سراغ ندارند و برویم جای دیگر. گفت؛ چطور ممکن است؟ همکار من همین الان توی بنگاه نشسته و با خریدار خانه اش قرار دارد. ناگهان همه چیز روشن شد. مرد دلال که تازه فهمیده بود همشهری اش راهنمای من است برای توجیه نک و ناله یی کرد و توضیحاتی داد که نشنیدیم. راهنما همکارش را صدا زد و با هم به بیرون از بنگاه رفتیم.

مردی که برای فروش خانه اش آمده بود، بعد از بیست و یک سال کار کردن در نساجی شماره دوقائمشهر، تحت فشار مدیرانش به اجبار زیر برگه باز خریدش را امضا کرده بود و اینک او بود که در آستانه چهل و پنج سالگی، با بیست و یک سال سابقه بی ثمر بیمه تامین اجتماعی به کارگرساده ساختمانی بدل شده بود. پرسیدم؛ بعد از چهار سال بیکاری چرا حالا به فکر فروش خانه ات افتادی؟ با مکث و تردید حرف میزند... به نظرم آمد که بغض راه گلویش را گرفته باشد؛ گرفتاری، پسر... همکارش که بهت من را می بیند می گوید؛ دور از جان، هم سن شماست.

دست می گذارد روی شان مرد و دلداری اش می دهد؛ شفا می دهد به حق ابوالفضل. مرد برای انکار بغضش سمت دیگری را نگاه می کند و همکارش رو به من می گوید؛ بعد از دانشگاه رفت سربازی و هنوز یک ماه از پایان خدمتش نگذشته بود که فهمیدند مریض است. مریضی بد. هربار شیمی درمانی اش هشتصد هزار تومان خرج دارد. مرد بی آنکه روبرگرداند، بی حواس و پراکنده خاطر مثل اینکه با هوا حرف بزند می گوید؛ فقط شیمی درمانی نیست که... کلی داروی دیگر... اصلاً باید بستری شود.

سه میلیون تومان به مردم بدهکارم. ماهی صد هزار تومان قسط وام دارم. همین یک خانه مانده بود. دیروز یکی از نزول خورها را جلوی زن و بچه، گرفتم به باد کتک... کلافه ام. صبحی آدمم بنگاه و گفتم هرچقدر می خرند بفروش. نامرد به نصف قیمت می خواهد بفروشد... زن و بچه ام را به خاطر هفت میلیون تومان دارم آواره می کنم دستش را می گذارد روی صورتش. نمی دانم در این موقعیت باید چه کار کنم. چند دقیقه یی می گذرد و هیچ کدام از ما حرفی نمی زنیم مگر راهنما که هر از گاهی با خودش می گوید؛ درست می شود ان شاء الله، مرد دلال بیرون می آید و با داد و هوار می گوید؛ بنده خدا ده دقیقه است که آمده، متوجه آمدنش نشده بودیم. این، بنده خدا، را از پشت شیشه بنگاه می بینم. هرگز هیچ دو برادری تا این حد به هم شبیه نبوده اند که دلال و خریدار، همراه می گوید: می بینی؟ برادرش را آورده که دوتایی خانه را از چنگ این بیچاره در بیاورند... اگر می توانست چندماه صبر کند پانزده میلیون می فروخت، لااقل.

سوم - کنار یکی از کوچه های روستای، تلوک، دیدیمش. پاچه های شلوارش را بالا زده بود و داشت بی توجه به ما می گذشت. پیدا بود از شالیزار می آید. برایش دست تکان دادیم که بایستد. می گفت بیست و دو سال در نساجی شماره دو کار کرده و بعد از باز خریدی همه پولش را به اضافه پول خانه اش خرج ازدواج چهارتا از فرزندانش کرده و حالا

او مانده و خانه بی اجاره بی و سه فرزند دیگر که همگی دخترند.

میگوید؛ دیگر چیزی از ما باقی نمانده. کارخانه که خوابید، همه شهر خوابید. او بسیار دیرتر از همشهریانش جذب نساجی شده بود. تا ۳۰ سالگی کشاورزی میکردم. بعد همه زمین هایم را فروختم و در شهر خانه خریدم و کارگر نساجی شدم. بعد از بیست و دو سال گفتند خوش آمدی. بیرونم کردند. در مورد کاری که حالا در سن پنجاه و هشت سالگی انجام می دهد سوال می کنم؛ توی زمین های مردم کارگری می کنم... با این سن مجبورم توی زمین های مردم کار کنم.

تازه آنها هم دل شان به رحم که می آید هر هفته دو سه روز به من کار می دهند. روزی چهار هزار تومان. از اوضاع زندگی اش سوال می کنم؛ دلم آنقدر از درد پر است که نمی دانم چطور بگویم... دخترم دانشجوی دانشگاه آزاد است. هر روز می رود سواد کوه. روزی سه هزار تومان کرایه ماشین دارد. در این دو سالی که دانشجوی شده من حتی نتوانستم کرایه ماشینش را بدهم چه رسد به شهریه... چندین بار صدای ضبط شده اش را می شنوم تا کلمات را از میان گریه اش تشخیص بدهم.

گوشی را بر میدارم و شروع به گرفتن شماره کارخانه طبرستان میکنم، نگهبان کارخانه که گوشی را بر میدارد صدای کارگران را میشنوم که صدای همهمه و فریاد هایشان از گوشی هم گذشته و نگرانم میکند، خودم را معرفی میکنم و نگهبان که به نظر میرسد در این شلوغی صدایم را نمیشنود میگوید که بعد تماس بگیرید میگویم چه خبر شده؟

میگوید تعیین شورای کارگری است!!! اما به نظر میرسد که این صداها با این موضوع زیاد همخوانی ندارد!!! چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟؟ نگران شده ام و دوباره شماره یکی دیگر از کارگران کارخانه را میگیرم و با او صحبت میکنم. از لرزش و طنین صدایش میفهمم که عصبانی و ناراحت است، علت را میپرسم و نتیجه انتخاب شورا؟؟؟

میگوید خانم چه انتخاب شورایی، اینها برای کارخانه نقشه دارند، دارند کارخانه رو منتقل میکنند، به اسم انتقال می خواهند کارگران را به يك سالن مخروبه با ۱۰ تا دستگاه از دور خارج بفرستند که بعد هم به اسم اینکه سالن خارج از موازین و قوانین بهداشتی و ساختمانی و .. طبق قانون ورشکسته اعلام شود که يك دفعه کارگران را اخراج کنند و دستگاهها را هم بفروشند و به قول معروف يك لیوان آب هم روش، میخواهند همین چند نفر را هم بیرون کنند...

صدا مرتب قطع و وصل میشود دیگر قادر نیستم صدایش را بشنوم، در میان صدای نامفهوم میشونم که میگوید: هیچ کس دلش به حال کارگر نمیسوزد و این دستور را هم خود بالا بالا ها داده اند از استانداری و ریاست جمهوری و... میخواهند ما و خانواده هامون رو بکشند... با خودم فکر میکنم باز هم به تعداد بیکاران و کارخانه های تعطیل شده

و خانواده های بی سرپرست و... اضافه خواهد شد و این بار که گزارش گری به شهر صنعتی سابق قائمشهر و شهر کارخانه های متروک امروز برود به چه صحنه هایی روبرو میشود؟؟؟ کارگران خودکشی کرده ای و حلق آویز شده ای مثل حسن حسنی؟؟؟ با دختران کارگری که به فساد و... کشیده شده اند، به بومیان شهر که مستاجران شهر

شده اند یا با کمرهای خم و دلهای پر درد؟؟؟ با تنهای شعله ور از خشم و عصیان یا خاکستری از مرگ و نیستی؟؟؟ به راستی جواب این ظلم ها رو چه کسی خواهد داد؟ راستی چطوری باید جلوی این کار رو گرفت؟ من و ما به این کارگران زحمتکش چه بگوئیم؟؟؟

پگاه اسکویی - خبرنگار کمیته کارگری پویا- مهر ماه ۸